

۳۵

ادما چوپي



۵۹۸

شماره ۱۴

کتابخانه

شماره ثبت دفتر ۸۴۰۸۶

تاریخ ۱۳۴۸ / ۲ / ۲۲

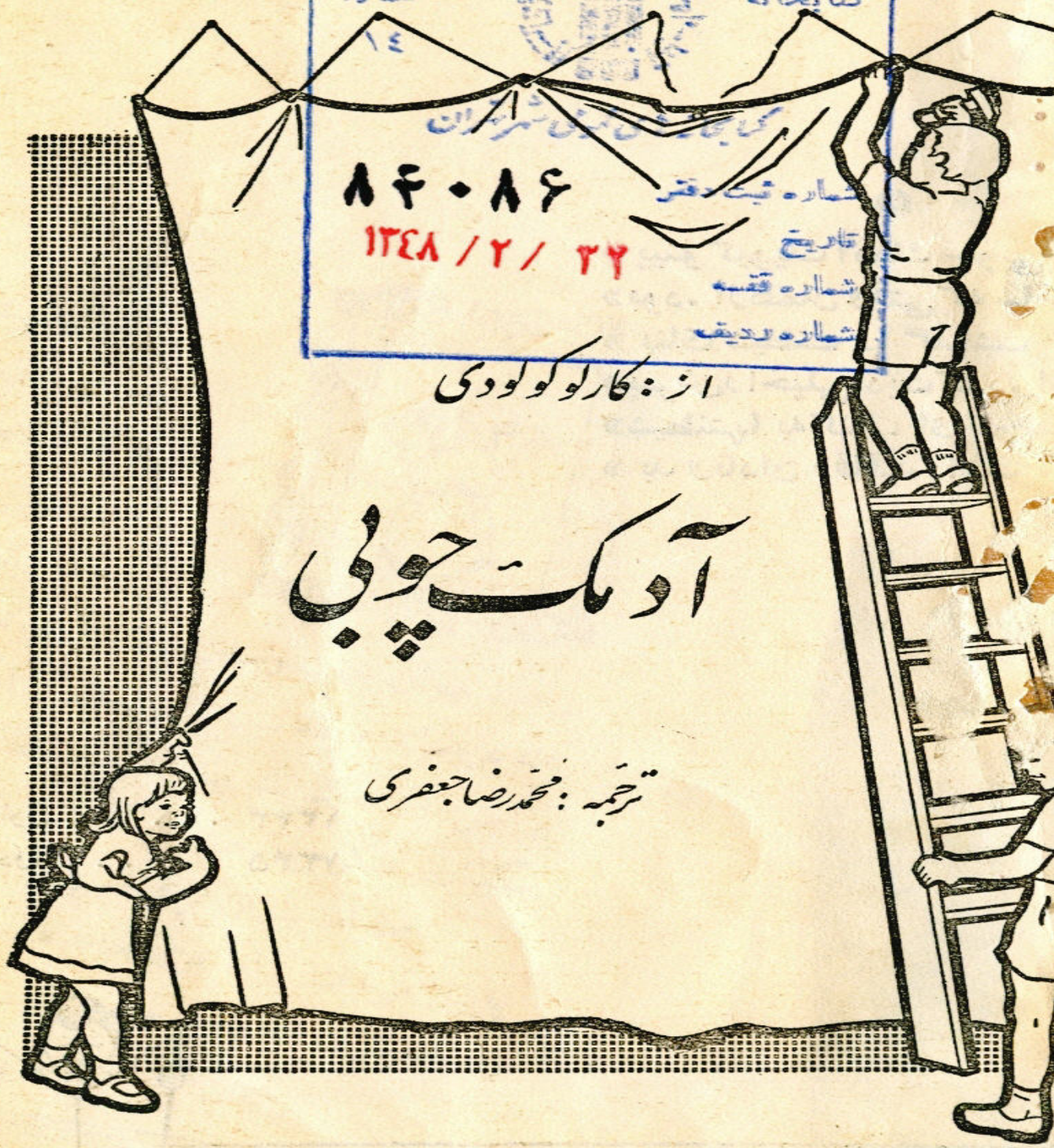
شماره قفسه

شماره ردیف

از: کارکو کلودی

آواک چوبی

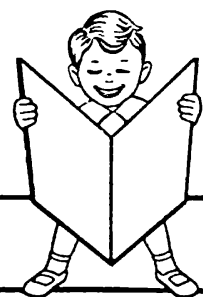
ترجمه: محمد رضا جعفری



●

« پینو کیویک آدمک چوبی جاندار»
« بود. از همان وقتی که ساخته شد،»
« بنای شیطنت را گذاشت و پدر»
« پیرش را خیلی اذیت کرد. اما همه»
« شیطنتها به کنار، او با چند دوست»
« بد و نادان رفاقت داشت ...»

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ دوم ۱۳۴۵



سامان کتابها

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپ کاویان

آدمک چوبی

سالها پیش ، نجار فقیری ، بنام ژپتو ، دردهی واقع در کنار دریا زندگی می کرد . او قد کوتاهی داشت و پیر و تنها بود . يك روز یکی از دوستان ژپتو يك قطعه چوب به او داد . این قطعه چوب مثل تنه يك درخت جوان خوب و صاف بود . ژپتو تصمیم گرفت که از آن برای خودش يك عروسك خیمه شب بازی بسازد . او می خواست از آن آدمی بسازد که برایش در حکم يك پسر باشد ، و تصمیم گرفته بود اسمش را هم پینوکیو بگذارد . فکرمی کرد که ممکن است این عروسك برایش شگون داشته باشد . قطرات باران بر شیشه پنجره می خورد ، و باد سوت زنان از دودکش پایین می رفت . اما توی خانه همه چیز آرام و گرم بود . يك جیرجیرك در يك طرف اتاق جیرجیر می کرد ، و گربه هم خود را با تراشدهای چوبی

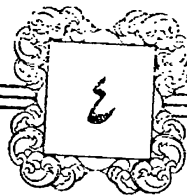


که پیر مردمی تراشید سر گرم کرده بود. ابتدا ژپتو موهای پینوکیو را ساخت. بعد پیشانیش را تراشید. و وقتی که چشمهایش را ساخت، متوجه شد که چوب جان گرفته است. پینوکیو او را نگاه می کرد. بعد، نوبت دماغ پینوکیو رسید.

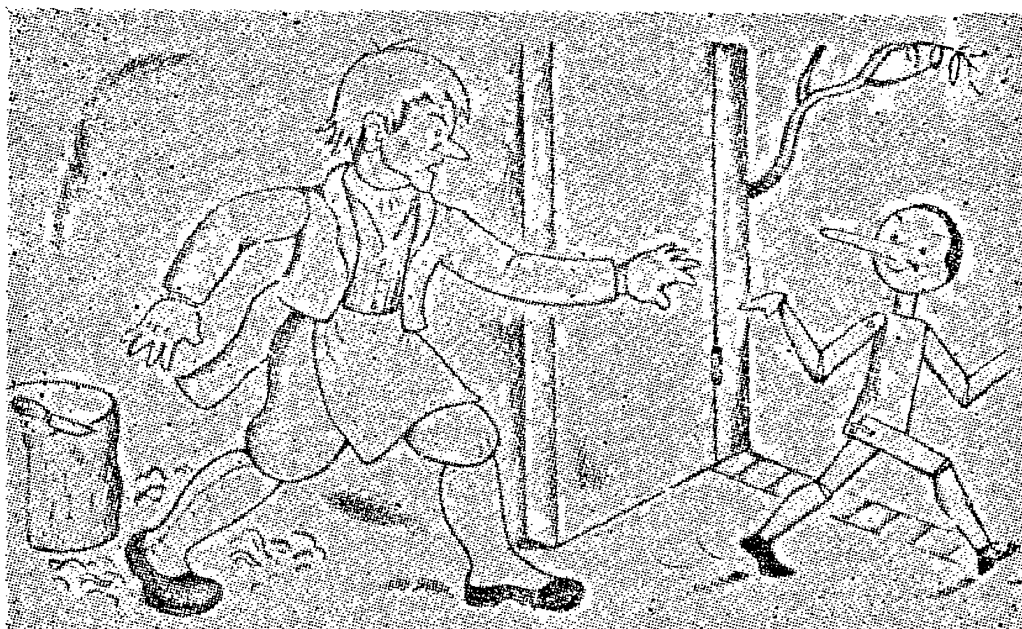
در این موقع ژپتو برای پینوکیو خیلی ناراحت شد، زیرا چیزی از بریدن و تراشیدن دماغ نگذشته بود که دماغ شروع به دراز شدن کرد، و او هرچه آن را کوتاه می کرد، بیفایده بود و دماغ درازتر و باز هم درازتر می شد. وقتی که او کاردهان را تمام کرد، آدامک زبانش را در آورد و به او دهن کجی کرد.

ژپتو فکر کرد که به او بگوید: «عجب شیطان هستی!» اما چیزی نگفت. دستهای آدامک را ساخت. بعد هم کار پاهایش را تمام کرد. ژپتو وقتی که کارش را تمام کرد، پینوکیو را روی زمین وایستاند. اولین مشکل مربوط به پاهایش بود؛ ژپتو مجبور شد به آدامک راه رفتن یاد بدهد، و او هم یاد گرفت. ژپتوی پیر گفت: «خوبست!» پینوکیو شروع به راه رفتن دوز اطاق کرد. بعد ناگهان از در خانه بیرون دوید و پا به فرار گذاشت. ژپتو در حالیکه دنبال او می دوید، فریادمی زد: «بگیریدش! بگیریدش!»

ژپتوی بیچاره! او پیرمرد مهربانی بود و به پینوکیو خیلی علاقه پیدا کرده بود. ژپتو می خواست به او افتخار کند، اما آدامک نشان داد که خیلی بد و خودخواه است.



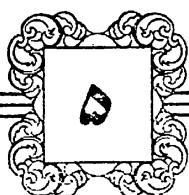
پاسبانی دماغ پینوکیو را گرفت و او را متوقف کرد ، اما پینوکیو



خود را از دست او خلاص کرد و به خانه دوید . البته کسی در خانه نبود ، چون ژپتوی بیچاره هنوز در خیابانها دنبال آدمک می گشت ؛ اما پینوکیو از این موضوع ناراحت نبود . او فقط به استراحت فکر می کرد . ناگهان صدائی شنید . صدای خفهای گفت : « کری-کری-کری ! »
پینوکیو که ترسیده بود پرسید : « کیه ؟ این صدا مال کیه ؟ »

– « من ! »

پینوکیو برگشت و جیرجیرک بزرگی را دید که به آهستگی از دیوار بالا می رفت . پینوکیو پرسید : « تو کی هستی ؟ »
– « من جیرجیرک سخنگو هستم و صد سال است که در این خانه



زندگی می‌کنم ، شاید هم بیشتر .»

پینوکیو فریاد زد : بروگمشو !»

صدای خفه دوباره گفت : «لغت به بچه‌هایی که از خانه‌شان فرار

می‌کنند ! اینطور بچه‌ها آخر وعاقبت خوبی ندارند .»

پینوکیو با خشونت گفت : «جلوی دهانت را بگیر ! من نمی‌خواهم

مثل همهٔ بچه‌ها باشم و به مدرسه بروم !»

جیرجیرك گفت : «احمق کوچولوی بیچاره ! مگر نمی‌دانی که اگر

درس نخوانی ، يك الاغ کامل می‌شوی ، وهمه مسخره‌ات می‌کنند ؟ اگر

نمی‌خواهی به مدرسه بروی ، پس چرا اقلا کار یاد نمی‌گیری تا بتوانی

زندگیت را بگذرانی !»

پینوکیو خشمگین شد و چکش را برداشت و خواست آن را برای

جیرجیرك سخنگو پرتاب کند ، اما جیرجیرك از پنجره خارج شد .

شب فرا می‌رسید ، پینوکیو داشت گرسنه‌اش می‌شد . او در اطراف

اتاق به جستجو پرداخت . کشوها را می‌کشید و این طرف و آن طرف را

می‌گشت ؛ اما همهٔ اینها بی‌فایده بود . او نتوانست غذائی پیدا کند . اصلا

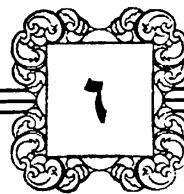
هیچ چیز نتوانست پیدا کند . گرسنگیش شدت پیدا کرد ، و او گریه را

سرداد و گفت : «اوه ، اگر من بچهٔ خوبی بودم و از خانه فرار نمی‌کردم ،

پدر عزیزم الان این‌جا بود و چیزی برایم فراهم می‌کرد . راستی که گرسنگی

جقدر وحشتناك است !»

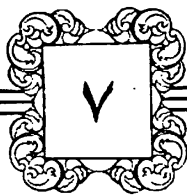
در همان موقع ، او چیز سفید گرد و کوچکی را پیدا کرد . آیا يك



تخم مرغ بود؟ او آن را برداشت. بله، يك تخم مرغ بود! پینوکیو خیلی خوشحال شد و چند بار تخم مرغ را در دستش غلتاند، و آن را بوسید. در این حال گفت: «چطور بپزمش؟ خاکینه درست کنم؟... نه! بهتر است که آن را در ماهیتابه بیندازم... سریعترین راهش همین است؛ برای خوردنش خیلی عجله دارم.»

او مقداری آب در ماهیتابه ریخت، بعد آن را روی اجاق گذاشت. وقتی که آب جوشید، او تخم مرغ را شکاند؛ اما در عوض سفیدی وزردی، يك جوجه کوچولو از آن بیرون پرید. جوجه کوچولو خیلی مؤدب بود. به پینوکیو تعظیم کرد و گفت: «آقا هزار بار متشکرم، که مرا از توی آن دخمه نجات دادی. خدا حافظ!» و از پنجره فرار کرد.

آدمک گریه و داد و بیداد راه انداخت و چندین بار پاهایش را بر زمین کوبید. از همیشه بیشتر گرسنداش شده بود. از خانه بیرون رفت و در ده راه افتاد. دیروقت بود و تاریکی همه جا را گرفته بود. پینوکیو با امید زیاد به اولین خانه نزدیک شد، و زنگ در آن را به صدا درآورد و با خود فکر کرد که: «بالاخره يك نفر پیدا می شود.» و همین طور هم شد. يك پیرمرد کوتوله شبکلاه بر سر کنار پنجره آمد و با ناراحتی از او پرسید که چه می خواهد. پینوکیو التماس کنان گفت: «آیا ممکن است لطفی بکنید و تکه ای نان به من بدهید؟» پیرمرد کوتوله که خیال می کرد پینوکیو یکی از آن آدمهای بی تربیت و بدجنسی است که فقط برای تفریح زنگ در خانه مردم را می زنند، گفت: «همین جا بمان، الان برمی گردم!»



يك دقیقه بعد پیرمرد برگشت و پنجره را باز کرد و فریاد زد : «بیا زیر پنجره ! » همین که پینوکیو زیر پنجره رفت ، پیرمرد لگن پرازآبی را روی سر او خالی کرد . او سر تا پا خیس شد . وقتی که پینوکیو به خانه برگشت ، خیس و خسته بود . پاهایش را در کنار آتش اجاق دراز کرد . صبح که شد ، ژپتو با غذائی که برای صبحانه خریده بود برگشت ، و از دیدن آدمک کوچولوش خوشحال شد ، اما وای ! پاهای پینوکیو را آتش سوزانده بود . وقتی که پینوکیو بیدار شد ، چقدر گریه کرد . موقعی که صدای پای ژپتو را شنیده بود دویده بود در را باز کند ، اما بعد از آن که دوسه بار سکندری خورده بود ، نقش زمین شده بود .

وقتی که ژپتو او را دید ، خود را پیروز احساس کرد ! او پینوکیو را بلند کرد و بوسید . پینوکیو به او گفت که چطور پاهایش را سوزانده است ! ژپتوی پیر گفت : «من می توانم ، برایت پاهای تازه ای درست کنم ، اما می ترسم دوباره فرار کنی !»

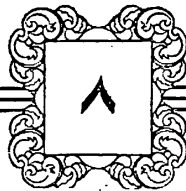
پینوکیو قول داد : «نه ، فرار نمی کنم . دیگر بچه خوبی می شوم !»

ژپتوی پیر با لبخندی گفت : «به مدرسه هم می روی ؟»

پینوکیو قول موافق داد . ژپتو اسباب کارش را با دو تکه چوب از همان نوع برداشت و مشغول کار شد . هنوز يك ساعت نگذشته بود که پاهای آماده شد .

ژپتو به آدمک گفت : «چشمهایت را ببند و بخواب !»

آن وقت پینوکیو چشمهایش را بست و وانمود کرد که خوابیده است .



ژپتو مقداری سریشم توی يك پوست تخم مرغ آب کرد و پاهای تازه را کار گذاشت .



وقتی که آدمک فهمید
که دوباره پا دارد . از
جایش پرید و دیوانه وار
در اتاق به رقص پرداخت
و فریاد زد: « متشکرم،
بابا ! بجای اجرت ،

فوراً به مدرسه می روم . » اما بعد اشک در چشمانش جمع شد و پرسید :

« وقتی که لباس ندارم چطور به مدرسه بروم ؟ »

ژپتو گفت : « راست می گوئی . اصلاً در فکر این موضوع نبودم ! »

– « برایم لباس درست می کنی ؟ »

ژپتو گفت : « اگر قول بدهی که خوب درس بخوانی ، البته که درست می کنم ! »

پینوکیو قول داد . آن وقت ژپتو برای او لباس درست کرد ، و پینوکیو

دوید تا قیافه اش را توی لگن آب تماشا کند . وقتی که عکس خودش را با آن

سرو وضع دید ، راضی شد . پیرمرد به آرامی گفت : « بد نیست . با وجود اینکه

لباسی نیست که يك آقا بپوشد ، اما ظاهرش خوب است ! »

پینوکیوی ناسپاس گفت : « اما تا وقتی چیز دیگری نداشته باشم ،

نمی توانم به مدرسه بروم ! »

– « چه چیزی ؟ »

آدمک گفت: «يك كتاب الفبا.»

ژپتو گفت: «حق با تست.»

وینوکیو اضافه کرد: «تو باید به کتابفروشی بروی و آن را بخری.»
ژپتوی پیردست توی جیبش کرد، اما پولی در آن ندید و بعد از خانه
بیرون رفت.

وقتی که برگشت، برف می بارید، و او کتی بتن نداشت؛ چون آن را

فروخته بود، تا بتواند يك كتاب

الفبا برای پینوکیو بخرد.

ژپتو برای آن که دلیلی برای

فروختن کتش بیاورد گفت:

«کت من خیلی کلفت و گرم بود!»

اما داشت از سرما می لرزید.

پینوکیو ناگهان خود را در آغوش

ژپتو انداخت، و او را بوسید...



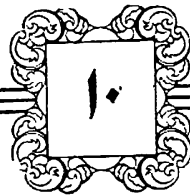
سرانجام به سمت مدرسه راه افتاد. می خواست بچه خوبی باشد.

صدای طبل و قره‌نی از میدان شهر به گوش می رسید، پینوکیو

با تعجب از خودش پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ بهتر است بروم و بفهمم!»

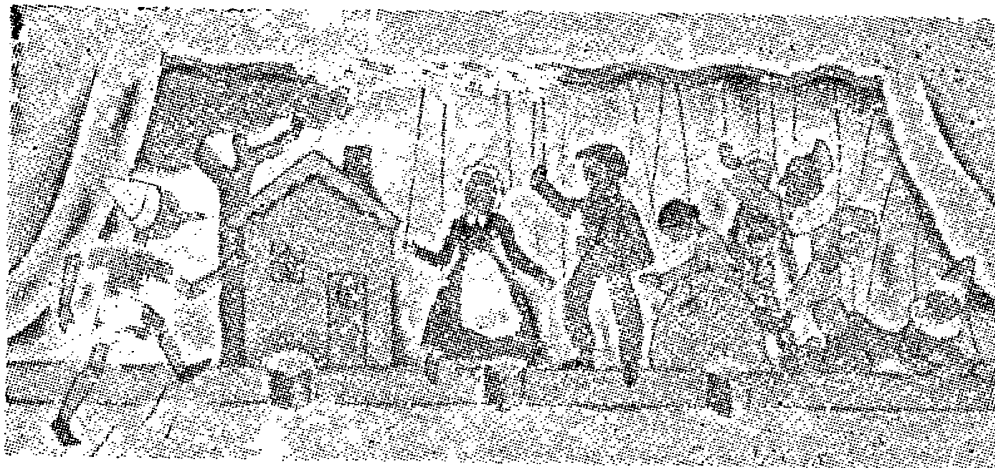
ورفت. در آن جا چادری برپا کرده بودند که يك تا بلوی سراسری در بالای

آن دیده می شد. از داخل چادر صدای خنده می آمد. پینوکیو بلند نبود نوشته تا بلو

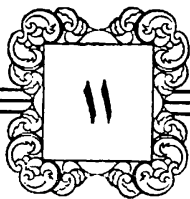


را بخواند، به این جهت از پسر کوچکی پرسید که روی تابلوچی نوشته اند.
 پسرک به او گفت: «خیمه شب بازی! پول داری بلیت بخری؟»
 پینوکیو پول نداشت. دوره گردی که آن جا بود، به او گفت: «چرا
 کتابت را به من نمی فروشی؟»

پینوکیو صدای عروسکها را شنید و دلش خواست مدت زیادی نزد
 آنها باشد - پس کتابش را به دوره گرد فروخت و یک بلیت خرید و فوراً



به تالار خیمه شب بازی رفت و چون خود را متعلق به آن دسته می دانست،
 داخل صحنه شد. همین که بازی به پایان رسید، نمایش دهنده، که اسمش
 آتشخوار بود، به آشپز خانه رفت. قرار بود گوسفندی را در آن جا کباب کنند.
 چون چوب و هیزم کافی برای کباب کردن گوسفند موجود نبود، او
 آشپزش را صدا کرد و گفت: «آن آدمک چوبی را بیاور این جا. بنظرم از
 چوب خشک خوبی ساخته شده باشد. مطمئنم که اگر او را توی آتش بیندازیم،
 شعله و حرارت کافی برای کباب کردن این گوشتها ایجاد می کند.»
 طولی نکشید که آشپز پینوکیو را کشان کشان توی اتاق نزد آتشخوار



برد . او بشدت گریه می کرد . آتشخوار که مرد بدی نبود ، وقتی که گریه پینوکیو را دید ، خیلی دلش بحال او سوخت و بگریه افتاد ، حتی از او هم بیشتر گریه کرد .

بعد پینوکیو از ژپتوی پیر برای آتشخوار حرف زد و گفت که بطور اوکت خود را فروخته بود تا برایش کتاب الفبا بخرد . گفته های پینوکیو بر شدت گریه آتشخوار افزود ، چون او برای ژپتو هم خیلی غصه اش گرفت .
 - «اگر ترا توی اجاق می انداختم آن وقت پدرت چقدر غمگین می شد! پیر مرد بیچاره ! خیلی دلم بحالش می سوزد!» و سه بار هم عطسه کرد .

پینوکیو گفت : «خدا عوضتان بدهد!» آتشخوار گفت : «متشکرم!» عطسه ها علامت آن بود که آتشخوار واقعاً غمگین است . او دوباره عطسه کرد . بعد دست در جیبش برد و پنج سکه طلا به او داد تا به خانه ببرد . و گفت که برای خرید کتاب الفباء برای خودش و کت برای ژپتو کافی است . آتشخوار ، چهار یا پنج بار دیگر هم عطسه کرد و بعد به پینوکیو گفت : «تو پسر خوب و شجاعی هستی ! بیا این جا و مرا بیوس !»

پینوکیو فوراً دوید و مثل يك سنجاب از ریش آتشخوار بالا رفت ، و از سر دماغ او يك ماچ حسابی برداشت ، و هزار بار برای آن سکه های طلا از او تشکر کرد ، و از همه آدمها و عروسکها که دوباره به صحنه برگشته بودند و نمایش می دادند ، خدا حافظی کرد . بعد ، در حالی که جیلینگ ، جیلینگ سکه ها را توی جیبش در آورده بود ، به سمت خانه براه افتاد . از جهت مقابل او يك روباه که از يك پا می لنگید و يك گر به که هر دو چشمش را

بسته بود ، پیش می آمدند . (گر به درست مثل کورها بود .) روباه گفت :



«روز بخیر پینوکیو !
پینوکیو پرسید : «تو از
کجا اسم مرا می دانی؟»
روباه گفت : « چون
پدرت ، ژپتو ، داشت
دنبال تو می گشت .
مردك بیچاره ! او توی

این سرما بدون کت دارد دنبال تو می گردد !»

پینوکیو گفت : «من پولی دارم که بتوانم با آن يك کت تازه برایش
بخرم .» وسکه های طلا را از جیبش در آورد و نشان داد . با دیدن پولها ،
روباه لنگی پایش را از دست داد و گر به هم کوری چشمش را . روباه گفت :
«باید گرسنه ات باشد . دلت می خواهد با ما بیایی و در مهمانخانه غذائی
بخوری؟»

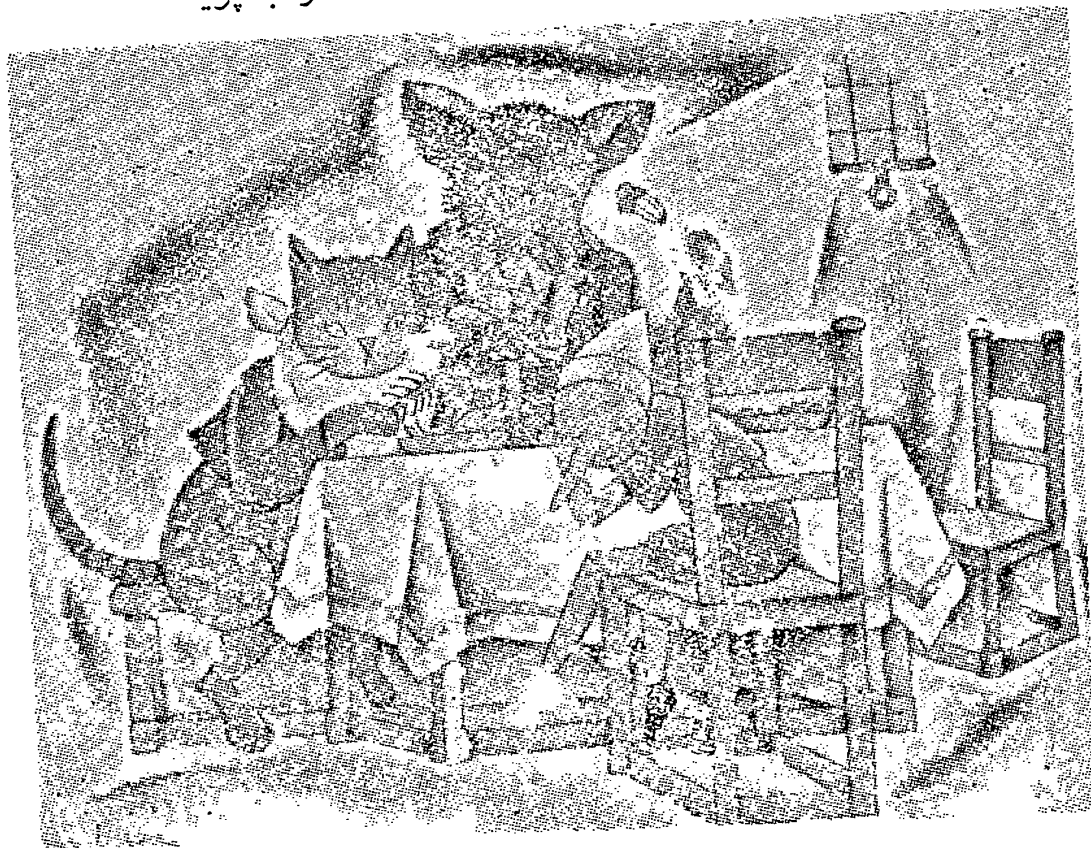
در این موقع صدائی از میان علف هرزه های کنار جاده بلند شد :
«کری-کری-کری ! هرگز به حرف این دوستان بدجنس گوش نده !»
پینوکیو فهمید که صدا متعلق به جیرجیرك سخنگو است . اما دلش نمی-
خواست گوشش به حرف او باشد .

پدرش و کت تازه و کتاب الفبا، و همه تصمیمات خود را از یاد برد،
و به گر به و روباه گفت: «بیاید فوراً به آن جا برویم . منم باشما خواهیم آمد!»

وبا روباه و گربه به کافه رفت. روباه کباب خرگوش و گربه ماهی سرخ کرده خورد و پینوکیو در حالی که نصف ماکارونی اش را خورده بود، به چرت زدن افتاد.

وقتی که خوردن غذا به پایان رسید، روباه دستور داد دو اتاق یکی برای پینوکیو و یکی برای خودش و گربه آماده کنند.

کمی پس از آن که پینوکیو توی رختخواب رفت، خوابش برد. در خواب دید که سکه‌های طلایش روی درختی در صحرا روییده بودند. همین که او دستش را دراز کرد تا آنها را بکند، از خواب پرید.

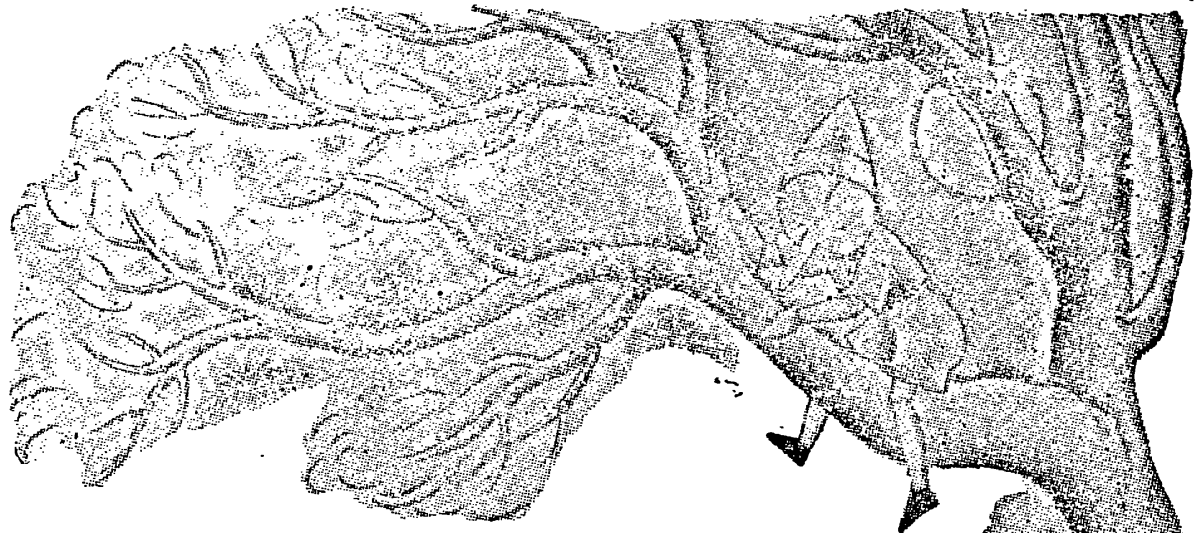


کافه‌چی به او گفت: «وقت از نیمه شب گذشته.» روباه و گربه رفته بودند. کافه‌چی برای غذا و اتاق يك سکه طلا از او گرفت.

پینوکیو با خود فکر کرد که عیبی ندارد. چون هنوز چهارسکه دیگر داشت. او در جاده تاریک بسوی خانه پیش می‌رفت، که ناگهان صدای پایی را پشت سرش شنید.

درزیر نور ستاره‌ها، دو موجود سیاه‌را دید که دنبال او می‌دویدند. آن‌ها روپوش‌های سیاهی پوشیده بودند که بجز چشم‌ها تمام بدنشان را پوشانده بود. آن‌ها دست‌های پینوکیو را گرفتند، و با صدای خفه‌ای گفتند: «پول‌هایت را بده!»

پینوکیو، سکه‌ها را دردهانش مخفی کرده بود، ولی آنقدر از ترس لرزید که صدای جیلینگ، جیلینگ سکه‌ها بلند شد. در همان موقع یکی از آن دو موجود، دماغ و دیگری لباس او را گرفت و دو تایی مجبورش کردند که دهانش را باز کند؛ بعد، دست پشمالوی یک‌گر به توی دهان او رفت تا سکه‌ها را در بیاورد. پینوکیو بشدت دست او را گاز گرفت، و بعد خود را از دست آن‌ها بیرون کشید و فرار کرد. سکه‌ها هنوز هم نزد خودش بود. دو موجود چند کیلومتر او را دنبال کردند. پینوکیو خسته شد و دیگر نتوانست بدود. بنابراین بالای درختی رفت. این کار خیلی بنفع او تمام شد، چون دو موجود بعلت داشتن روپوش نمی‌توانستند از درخت بالا بروند. اما آن‌ها هم از میدان در نرفتند و مقدار زیادی چوب و هیزم جمع کردند و زیر درخت، آتشی برپا ساختند. شعله‌ها هر لحظه زیادتر می‌شدند. پینوکیو که دید نزدیک است آتش به او برسد، از درخت پایین پرید و پا به فرار گذاشت. دو موجود هم او را دنبال کردند. ناگهان پینوکیو به نهری



رسید . حالا چکار کند ؟ - راهی پیدا کرد . از روی نهر پرید
و وقتی به آن طرف رسید ، آن دو موجود نیز همان کار را
کردند ، اما چون نمی توانستند توی روپوشهایشان درست تکان
بخورند ، نتوانستند به آن طرف برسند و وسط آب افتادند :
شلپ ! شلپ !

پینوکیو چقدر خندید ! زیادهم نه ، چون آن دو
موجود باوجود آن که هنوز هم خیس بودند ، خود را به ساحل
رساندند و دوباره به تعقیب او ادامه دادند . (پینوکیو خبر
نداشت آن دو موجود گربه کور ، ورو باهش رو هستند .) در همین
موقع هوا ، رو به سپیدی می رفت ، همان طور که پینوکیو در میان



جنگل می‌دوید و پیش می‌رفت ، به خانه کوچک و سفید رنگی رسید ، که در کنار پنجره آن يك پری با موهای آبی رنگ نشسته بود . پری به او اجازه ورود به خانه اش را داد ، و از او پرسید : «چه مشکلی برایت پیدا شده؟» پینوکیو جریان آن دو موجود را برای پری تعریف کرد ، و ماجراهایی را که از هنگام خروج از خانه ژپتو برایش اتفاق افتاده بود ، شرح داد . پری پرسید : «خوب ، سکه‌های طلا کجا هستند؟»



پینوکیو گفت :
«من - من آنها را گم
کردم ؟» ولی راست
نمی‌گفت و پولها در
جیبش بودند . همین
که پینوکیو این دروغ
را گفت ، دماغ درازش
درازتر شد .

پری دوباره اصرار کرد : «سکه‌ها را کجا گم کردی ؟»
پینوکیو باز بدروغ گفت : «در جنگل !» با گفتن دروغ دوم ، دماغش
درازتر شد .

پری با مهربانی گفت : «پس ما آنها را پیدا می‌کنیم .»
پینوکیو هول شد و گفت : « نه ، من - من آنها را قورت داده‌ام ! »
با گفتن دروغ سوم ، دماغش آن قدر بزرگ شد که دیگر حد نداشت ، و او
حتی نمی‌توانست از در خارج شود . پری حرکات بچگانه پینوکیو را

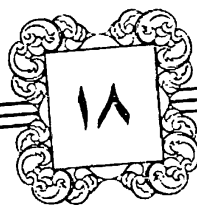
تماشا می کرد . سرانجام ، وقتی که پری احساس کرد پینوکیو به حد کافی تنبیه شده ، دلش بحال او سوخت و يك دسته دارکوب صدا کرد .

دارکوبها از پنجره باز وارد شدند و دماغ او را نوک زدند ، و آنقدر نوک زدند که دماغش به حال اول برگشت ! پینوکیو به پری گفت : «چه پری خوبی هستی ، حالا دیگر می خواهم به زادگاهم و نزد باباژپتو برگردم .»

پری در جواب گفت : «خوب ، پس برو . معلوم است که دیگر پسر خوبی شده ای .» و او را برای خدا حافظی بوسید .

پینوکیو سوت زنان براه افتاد . وقتی که به يك دو راهی رسید ، صدائی را شنید که می گفت : «تو پینوکیو هستی ؟» صدا ، صدای يك کبوتر بود ؛ يك کبوتر بسیار بسیار بزرگ . آدمک جواب داد : «بله خودم هستم . آیا تو پدرم ، ژپتو را دیده ای؟» کبوتر گفت : «او را در نزدیکی ساحل توی يك قایق كوچك دیدم که داشت دنبال تو می گشت ؟»

پینوکیو پرسید : « با ساحل چقدر فاصله داریم ؟» کبوتر گفت : «آنقدر زیاد که فکرش را هم نمی توانی بکنی ، چند کیلو هستی ؟» آدمک گفت : « زیاد سنگین نیستم . من از چوب بسیار سبکی ساخته شده ام .» کبوتر گفت : « پس من می توانم ترا روی پشت خودم سوار کنم .» بعد ، بالهایش را آن قدر باز کرد ، تا پینوکیو بتواند بر پشتش سوار شود . کبوتر پرواز کرد و طولی نکشید که آنها به ساحل رسیدند .

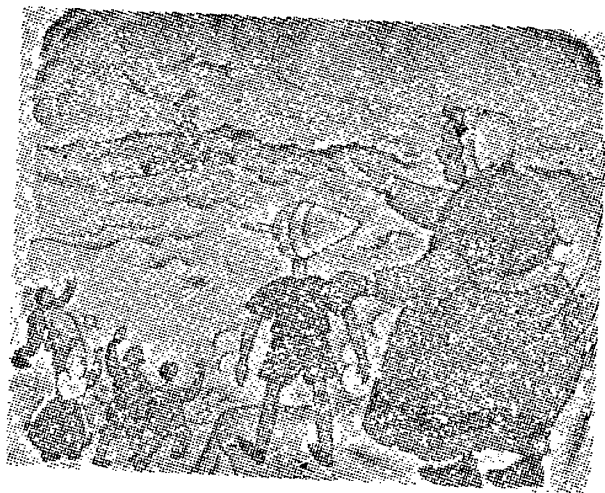




کبوتر تا نزدیکی زمین فرود آمد که پینوکیو بتواند به زمین بپرد و دست و پایش نشکند . مردمی که در ساحل بودند، همگی فریاد می زدند و به قایق کوچکی که روی آب شناور بود ، اشاره می کردند . پینوکیو پرسید : «چی شد؟» زنی به او گفت : «یک پیرمرد بیچاره ، توی آن قایق است . او از آن طرف ساحل در جستجوی پسرش براه افتاده، و الان طوفان می خواهد شروع شود ، و ممکن است پیرمرد غرق شود .»

پینوکیو دید که چطور موجهای بزرگ قایق را به این طرف و آن طرف پرتاب می کردند . بعد یک نفر که خیلی به ژپتو شبیه بود ، در قایق بلند شد و ایستاد و کلاهش را برای او تکان داد . پینوکیو فریاد زد: «پدر! من این جا هستم،» در همان لحظه ، یک موج بزرگ قایق را به هوا پرتاب کرد و قایق در میان امواج ناپدید شد . مردم گفتند : «پیرمرد بیچاره ! او

می گفت که شنا بلد نیست. «
 پینوکیو فریاد زد: «من
 او را نجات می دهم! حتماً
 نجاتش می دهم! باید پدر
 بیچاره ام را نجات بدهم!»
 و خود را در آب انداخت.
 در این وقت دریافت که خیلی



خوب می تواند شنا کند و وقتی که دستهایش از کار می افتند، همان طور در
 سطح آب شناور می ماند.

گرچه او تمام روز و بعد هم تمام شب را زیر باران شنا کرد، اما
 نتوانست ژپتو و یا حتی قایقش را پیدا کند. صبح که شد، او جزیره سبز
 و خرمی را در مسافت دوری دید. فکر کرد که هرگز پایش به آن جزیره
 نمی رسد اما سرانجام رسید. از اینکه خود را سالم در خشکی می دید،
 خوشحال شد! هنوز امیدوار بود که بتواند ژپتو را پیدا کند؛ اما جستجویش
 فایده ای نداشت.

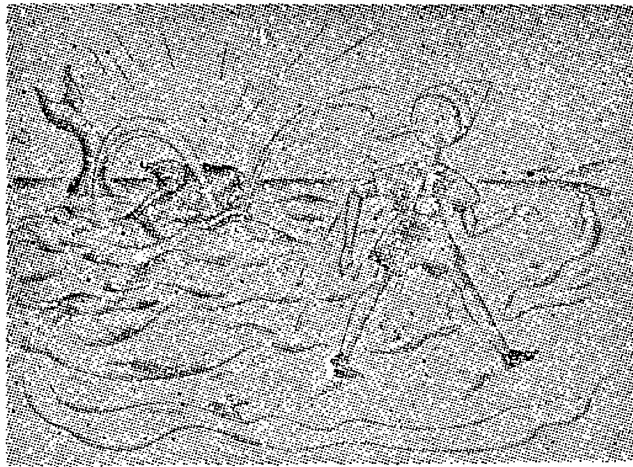
بعد از مدتی، آفتاب بالا آمد، و پینوکیو را خشک کرد. پینوکیو
 می خواست بدانند که در کجاست، ولی در آن اطراف هیچ کس دیده نمی شد.
 هیچ کس به جز ماهی بزرگی که در نزدیکی ساحل شنا می کرد. ماهی
 طلائی رنگی بود. پینوکیو او را صدا زد و پرسید که آیا در آن جزیره جایی
 هست که او بتواند غذائی بخورد. ماهی مؤدبانه جواب داد: «بله.» و

به او گفت که از کدام طرف برود .

پینوکیو پرسید : « آیا به سؤال دیگرم هم جواب می‌دهید ؟ شما قایق کوچکی را که پدرم سوارش بود ، دیداید ؟ » ماهی گفت : « متأسفم . من بجز توویک نهنگ وحشتناک چیزی ندیدم . »

پینوکیو از شنیدن این کلمات بر خود لرزید و پس از تشکر و خدا حافظی از ماهی طلائی براه افتاد .

با نهایت سرعت و عجله براه افتاد چون می‌ترسید که مبادا نهنگ ترسناک به ساحل بیاید . به سمتی که ماهی طلائی اشاره کرده بود رفت . به دهکده شلوغی رسید ، حالا دیگر باید غذا می‌خورد . دست در جیبش کرد ، اما سکه‌ها را نیافت ؛ آنها را گم کرده بود !



حالا چکار کند ؟
می‌توانست با کمی کار
و زحمت یا به وسیله
گدایی پول غذايش را
در بیاورد .

اما ژپتو به او گفته
بود : « کسی که همه جای

بدنش سالم است ، نباید گدایی کند . »

پینوکیو در این افکار بود که ناگهان مردی را دید که يك گاری پراز

میوه را به دنبالش می کشید . او از آن مرد پرسید : « آیا به من چیزی می دهید بخورم ؟ »

مرد گفت : « بله : اما بداین شرط که در کشیدن گاری به من کمک کنی ! » پینوکیو گفت : « مگر من الاغم ! » و رویش را برگرداند . مرد هم کمی غرغر کرد و به راه خود ادامه داد .

کمی بعد باغبانی که يك سبد سبزی روی دوشش گذاشته بود، نزدیک شد . پینوکیو التماس کنان پرسید : « آیا به من پنج شاهی می دهید که غذا بخورم ؟ » باغبان گفت : « بله باکمال میل، به شرط اینکه، این سبد را برایم بیاوری . اگر این کار را بکنی بجای پنج شاهی ده شاهی به تو می دهم . »

پینوکیو گفت : « اما سبد سنگین است ! من خسته می شوم . »

باغبان گفت : « پس گرسنه هم نباید بشوی . » و رفت .

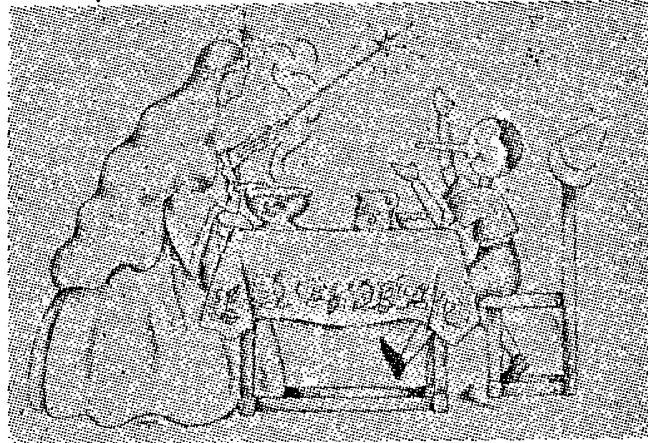
تا هنگام غروب مردم زیادی از آن جا گذشتند و پینوکیو از همه آنها پول خواست ، و همه آنها هم در جواب او گفتند : « باید از گدایی خجالت بکشی، تو دیگر چرا گدایی می کنی ؟ مگر نمی توانی کار کنی و پول در بیاوری ؟ »

سرانجام پینوکیو زن جوانی را دید که دو سطل آب باخود حمل می کرد . پینوکیو التماس کنان گفت : « می شود لطفی بکنید و يك جرعه آب به من بدهید ؟ »

زن گفت : « به شرط اینکه یکی از سطلها را برای من به منزل بیاوری . » ابتدا پینوکیو نمی خواست این کار را بکند ، اما وقتی که بیشتر تشنه اش شد، دنبال زن جوان دوید و یکی از سطلهای او را برایش به منزل

برد . بوی نان شیرینی های تازه آشپزخانه منزل زن جوان را پر کرده بود .
پینوکیو به آن زن گفت : «خیلی گرسنه هستم!» زن او را نشاند و شام خوبی
برایش آورد .

موقع شام، زن روسری اش را برداشت و پینوکیو با حیرت و تعجب



فراوان دریافت که او
همان پری گیسو آبی
دوست داشتنی است .
آنقدر خوشحال شد
که دیگر داشت
گریه اش می گرفت .

پینوکیو قضا یا را برای پری تعریف کرد . بعد گفت : « از آدمک
بودن خسته شده ام . می خواهم يك آدم زنده واقعی باشم ! » پری گفت :
«پس واقعی بودن خیلی آسان است . اگر تو به مدرسه بروی و درس بخوانی
و بچه خوبی باشی ، خیلی زود، جان می گیری .»

پینوکیو که تصمیم داشت چنین کاری بکند ، به پری گفت : «چشم،
همین کار را می کنم . آیا فکر می کنی پدرم بتواند مرا پیدا کند؟»
پری گفت : «اگر او ترا پیدا نکند ، تو او را پیدا می کنی . اما اگر
می خواهی يك پسر واقعی باشی باید فردا به مدرسه بروی و خیلی چیزها
یاد بگیری .»



روز بعد، پینوکیو با کتابی که پری به او داده بود، همراه سایر بچه‌های دهکده به مدرسه رفت. او نه تنها هر روز به مدرسه می‌رفت، بلکه درسهایش را هم خوب یاد می‌گرفت. بچه‌ها هم با او خیلی شوخی می‌کردند. آنها نخ به دست و پای چوبی او می‌بستند و او را به ورجه و رجه وامی‌داشتند. اما وقتی که دیگر طاقت پینوکیو طاق می‌شد، آن چنان لگدهایی به بچه‌ها می‌زد که او را ول می‌کردند و در می‌رفتند.

پینوکیو از این زندگی خوشش می‌آمد. پری برای او مثل یک مادر بود، و او هم تکالیفش را بخوبی انجام می‌داد. او فقط یک غیب داشت، و آن این بود که با چند پسر شرور بدجنس که همیشه از مدرسه فرار می‌کردند، دوست شده بود.

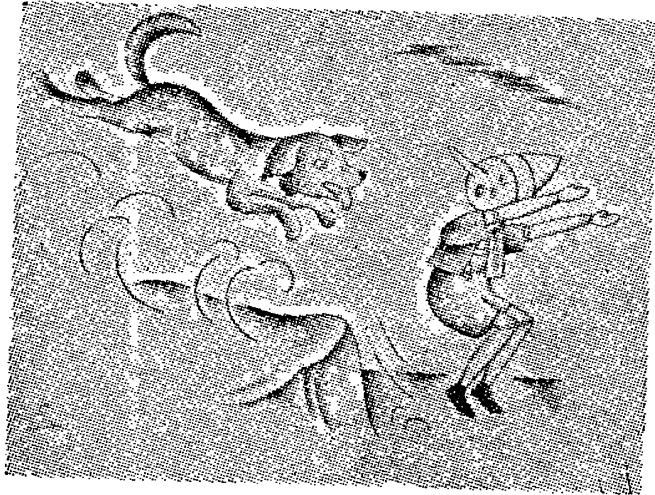
یک روز چندتا از این پسرها، فریاد زنان آمدند و گفتند: «پینوکیو، آیا تا حال زنجیر دیده‌ای؟ بیا، بیا برویم و زنجیر ببینیم. می‌گویند یک زنجیر به ساحل آمده!»

نسیم مطبوعی از دریا می‌وزید. وقتی که پینوکیو صدای خفیفی را شنید که می‌گفت: «کری-کری-کری». مواظب باش! از دوست بد پرهیز کن؟ یادت باشد به پری چه قولی دادی، «مجبور شد گوشه‌هایش را بادست بگیرد».

پینوکیو از دوستانش پرسید: «پس مدرسه چطور می‌شود؟» آنها اصرار کردند: «اوه، حالا یک روز هم مدرسه‌ها فراموش کن! شاید دیگر



— در همان موقع پاسبانها رسیدند و ...



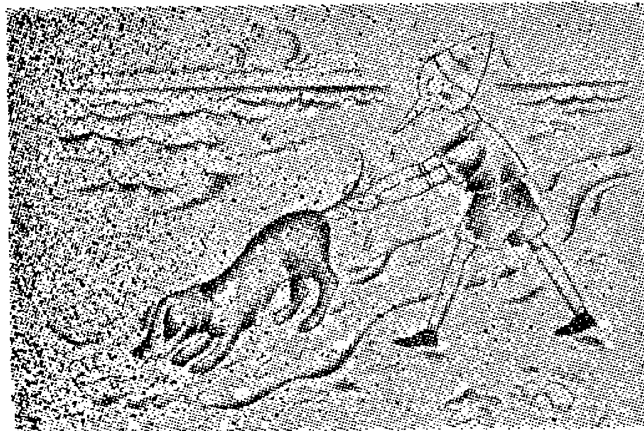
توانی زهنگ را
ببینی! «پینوکیو گفت:
«پس بیا بید!» و خودش
اولین نفری بود که
به ساحل رسید اما
وقتی که به آنجا

رسیدند از زهنگ خبری نبود. دوستان نااهل، پینوکیو را گول زده بودند.
در مدت کمی جنگ در گرفت. یکی از پسرها کتاب حساب بزرگ
و سنگینش را بلند کرد و سر پینوکیو را نشانه گرفت، اما کتاب به سر پسر
دیگری خورد. پسر مثل مرده بر زمین افتاد و درست در همان موقع، پاسبانهها
رسیدند و پینوکیوی بی گناه را که بالای سر همبازیش ایستاده بود گرفتند.
اما پینوکیو از دست آنها فرار کرد و آنها هم سگشان را دنبال او فرستادند.
پینوکیو بر فراز صخره‌ای رسید و توی دریا پرید، سگ هم به دنبال او
در آب پرید؛ اما دچار خفگی شد و نزدیک بود غرق شود. سگ فریاد
زد: «پینوکیوی عزیز، نجاتم بده!» پینوکیو جواب داد: «غرق شو، به من
چه مربوط است!» اما پینوکیو آدامک خوش قلبی بود و نمی‌خواست ببیند که
سگ بیچاره غرق می‌شود. از این جهت پرسید: «اگر ترا نجات بدهم،
قول می‌دهی دست از سرم برداری؟» سگ در حالی که آخرین نفسهایش را
می‌کشید، قول داد. پینوکیو به طرف او شنا کرد، دمش را گرفت و او را
سالم از دریا بیرون کشید، و بعد با او خدا حافظی کرد. سگ گفت:

«خداحافظ ، ازاینکه جانمرا نجات دادی متشکرم، امیدوارم روزی بتوانم تلافی کنم.»

آدمک دوباره درآب پرید، اما مثل اینکه این بار خود را توی يك تور انداخت ؛ همین طور هم بود. او خود را توی يك تور بزرگ پراز ماهی یافت. خیلی تقلا کرد که از آن جا رها شود ، اما فایده ای نداشت و تنها چیزی که او فهمید این بود که ماهیگیری او را از آب بیرون کشید و به غاری درین صخره ها برد .

ماهیگیر يك ماهیتابه روی اجاق گذاشته بود . بوی غذائی که در ماهیتابه سرخ می شد ، دهان پینوکیو را آب انداخت . اما بعد ماهیگیر دستش را توی تور کرد و ماهی بزرگی بیرون کشید، و روی زمین انداخت. بعد دوباره دستش را توی تور کرد و ماهی بزرگتری بیرون کشید و همین کار را چندین بار تکرار کرد ، هر بار هم مثل بار اول تکرار می کرد و



ماهی را روی زمین می انداخت. پینوکیو از ترس لرزش گرفته بود . سرانجام مرد ماهیگیر دستش را توی تور کرد و آدمک را بیرون کشید .

وقتی که او را دید گفت : « این دیگر چه جور ماهی ای است ؟ »
پینوکیو فریاد زد : « من ماهی نیستم . مرا بگذار زمین ! » اما ماهیگیر



– « دستش را توی تور کرد و آدماک را بیرون کشید ... »

اورا مثل سایر ماهیها ، روی زمین نینداخت بلکه می خواست در ماهیتا به
بیندازد که ناگهان سگی که زندگیش را مدیون پینوکیو بود ، بوکشان
داخل غار شد . پینوکیو فریاد زد : « کمک ! کمک ! »

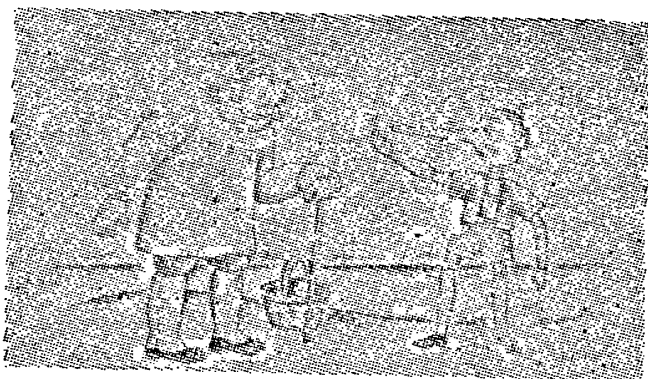
سگ تا صدای پینوکیو را شنید ، پرید اورا گرفت و با خود بیرون
برد . و وقتی از غار به اندازه کافی فاصله گرفت ، آدمک را روی زمین گذاشت .
بعد با پینوکیو دست داد . پینوکیو به او گفت : « ما باید همیشه به یکدیگر
کمک کنیم ! » بعد سگ رفت .

پینوکیو پیرمردی را در ساحل دید و از او پرسید : « آیا چیزی راجع
به پسری که درد عوای امروز صبح زخمی شده بود ، می دانید ؟ » پیرمرد گفت :
« او حالش خوب است ، و به خانه اش رفته . شنیده ام پسری بنام پینوکیو
کتاب را به سر او زده . » پینوکیو گفت : « نه ، اصلا . من پینوکیو را خوب
می شناسم . او بچه درس خوانی است و به حرف پدرش گوش می دهد و
هیچ وقت از این کارها نمی کند . » همین که این دروغ از دهان پینوکیو
بیرون پرید ، دماغش دراز شد . وقتی که متوجه شد چه اتفاقی افتاده ،
فریاد زد : « يك کلمه از حرفهائی را که به شما زدم ، باور نکنید ! پینوکیو
پسربدی است ، تنبل است و به درد هیچ کاری نمی خورد . » وقتی که این
جمله از دهان پینوکیو خارج شد ، دماغش کوتاه شد و آنقدر کوتاه شد ،
تا به اندازه معمولیش رسید . بعد او از پیرمرد ، جدا شد و به راهش
ادامه داد .

شب شده بود و باران می بارید . وقتی که پینوکیو به خانه پری



مهربان رسید ، خیلی سردش شده بود و بعد از اینکه در زد ، مجبور



شد منتظر حلزونی که

خدمتگار پری بود ،

بشود که تا از پله‌ها پایین

بیاید و در را باز کند.

نزدیک‌های صبح ، او

دیگر صبرش را از دست داد و با تمام قدرتش ، لگدی به در زد . یایش توی

در رفت و گیر کرد و او مجبور شد تا صبح در همان حالت صبر کند ! صبح

که شد او باز آدمک پشیمانی بود که همیشه در سر صبحانه ، به نصایح پری

گوش می کرد و قول می داد که از آن به بعد پسر خوبی باشد !

این بار ، پینوکیو به قولش عمل کرد و وقتی که سال تحصیلی به آخر

رسید ، او بالاترین نمره‌ها را گرفته بود . پری گیسوآ بی آنقدر خوشحال

شد که گفت : «فردا ، بزرگترین آرزوی تو برآورده می شود . و تو جان

می گیری و به یک پسر حقیقی تبدیل می شوی !» پینوکیو چقدر از شنیدن

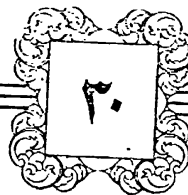
این حرف خوشحال شد !

اما بعد ، ماجرای این اتفاق افتاد که همه چیز را برهم زد :

پینوکیو یک همشاگردی داشت که هیچ وقت درسهایش را یاد

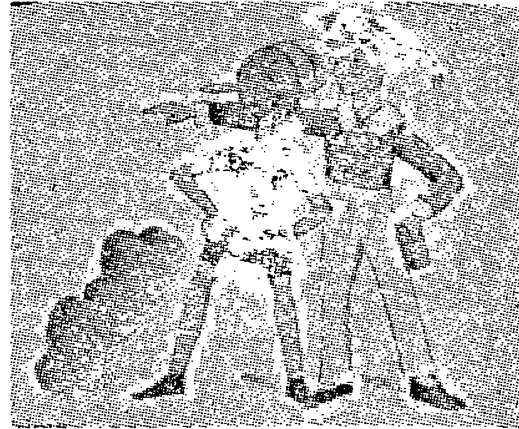
نمی گرفت . به این پسرک لقب «فتیله شمع» داده بودند ؛ چون او خیلی

لاغر و باریک بود . آن روز غروب ، پینوکیو فتیله شمع را پشت بوته‌های کنار



جاده پیدا کرد ، و فهمید که او برای فرار ، نقشه می کشد .

فتیله شمع ، در گوش پینوکیو
گفت : «درجایی که من می خواهم
بروم ، مدرسه ای وجود ندارد ،
و تعطیلش از اول این سال است
تا اول آن سال . پینوکیو ، بیا !
بیا ، با من بیا !»



با وجود آنکه پینوکیو می خواست خوب باشد ، این حرفها در او
اثر کرد و پرسید : « آنجا ، کجاست ؟ » فتیله شمع ، با اصرار گفت : « بیا و
خودت ببین !»

هوا داشت تاریک می شد که پینوکیو نور ضعیفی دید . نور متعلق
به جیرجیرک سخنگو بود ، که می گفت : « پینوکیو ، برگرد ! » اما در همان
موقع کالسکه ای که بوسیله شش جفت الاغ کشیده می شد ، سر رسید . پینوکیو
گفت : « باید به خانه برگردم . » اما پاهایش از جایشان تکان نخوردند .
فتیله شمع ، التماس کرد : « صبر کن ، تا مرا بدرقه کنی . ببین چقدر بچه ،
به آنجا می رود ! » کالسکه چی گفت : « سوار شو ، سوار شو ، پسرم ،
سوار شو ! » اما برای پینوکیو جا نبود ، و فقط فتیله شمع توانست توی
کالسکه برود .

پینوکیو ، در حالیکه خودش هم متعجب بود ، فریاد زد : « صبر
کنید ! » و دریکی چشم بر هم زدن خود را سوار بریکی از الاغها یافت .

با خود فکر می کرد : «چقدر خوب است - تمام روز فقط بازی! چون وقتی

که مدرسه‌ای وجود نداشته باشد ،

چطور می شود . به مدرسه رفت ؟ »

ناگهان الاغ روی دوپایش

بلند شد و پینو کیورا بر زمین انداخت .

پینو کیو معطل نشد و دوباره بر پشت

الاغ پرید . اما این بار الاغ فقط

برگشت و زمزمه کرد : «ای احمق

بیچاره ، حتماً کله‌ات از چوب ساخته



شده و پوک است !» پینو کیو متوجه شد که الاغ کفش به پا دارد ، واشك در

چشمانش جمع شده است . خیلی عجیب بود! آنها خیلی تند راه می رفتند

و طولی نکشید که صبح شد و به محلی رسیدند که نوشته‌ای بر بالای دروازه‌اش

دیده می شد : «سرزمین تنبلیها !»

آنها به مقصد رسیده بودند ! کارشان از این به بعد دیدن نمایش

و خوردن شیرینی و بازی کردن بود . در دست همه‌شان پرچمهایی دیده

می شد که بر روی آن این عبارت به چشم می خورد : «مدرسه موقوف !»

آنها هیچگاه دست و صورتشان را نمی شستند و سرشان را هم هرگز

شانه نمی کردند و تقریباً هیچ وقت نمی خوابیدند .

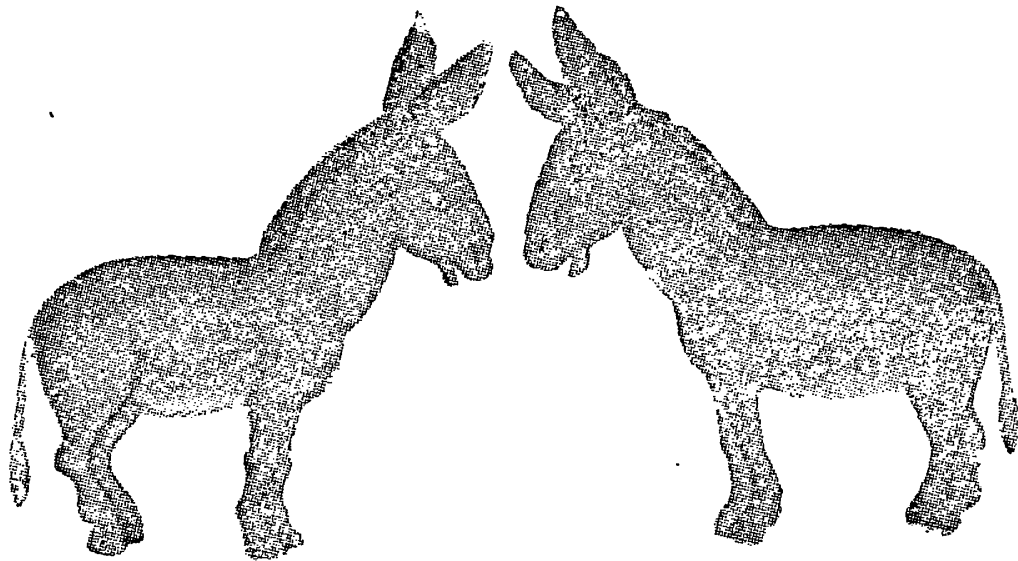
روزها گذشت؛ پینو کیو دیگر از استراحت خسته شده بود . يك روز

غروب او عکس خود را در يك برکه آب دید و با تعجب مشاهده کرد که

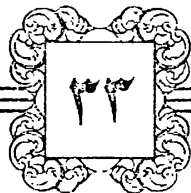
گوشه‌های مثل گوشه‌های الاغ دراز شده! او خیلی شرمند شد و يك تکه پارچه دور سرش بست. روز بعد دوباره گوشه‌هایش را امتحان کرد. بله، مثل گوشه‌های الاغ دراز شده بودند! بعد اوفتيله شمع را دید. او هم يك تکه پارچه دور سرش پیچیده بود. فتيله شمع، از پینوکیو پرسید: «این چیه دور سرت پیچیدی؟» آدمک گفت: «سرم ورم کرده. تو حاضری پارچه را از دور سرت برداری؟»

– «اول تو بردار، تا من هم بردارم؟» دستهایشان بالا و بسوی سرشان رفت.

– «حالا، هردو باهم!» پینوکیو همین که گوشه‌های همبازیش را



دید، زد زیر خنده. فتيله شمع هم خنده‌اش از پینوکیو شدیدتر بود. وقتی که آنها داشتند یکدیگر را مسخره می‌کردند، متوجه شدند که به جای پا سم دارند و دم هم پیدا کرده‌اند. دهانهایشان را باز کردند



که حرف بزنند اما تنها توانستند عرعر کنند . پینوکیو خواست بگوید :
 « من نمی‌خواهم الاغ بشوم ! » اما صدای عرعر از دهانش بیرون آمد .
 او دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد و مجبور بود روی چهار دست
 وپایش راه برود .

آنها چیز دیگری هم دیدند: کالسکه‌چی با دودهنه آن‌جا حاضر بود.
 او دهنه‌ها را برده‌انهای آنها زد . بعد از جیش يك برس بیرون کشید و
 آنقدر آن را به پشت آنها سایید ، که براق شدند . بعد آنها را به بازار
 برد ، وقتیلۀ شمع را به يك دهقان و پینوکیورا به يك سیرك باز فروخت.
 صاحب پینوکیو که حقه‌های نمایشی را به حیوانات یاد می‌داد او
 را به طویله برد و آخورش را پراز یونجه کرد. پینوکیو يك لقمه برداشت،
 اما خوشش نیامد . صبح که شد ، چون خیلی گرسنه بود از خوردن جو
 خیلی خوشحال شد. کمی بعد، تمرین او شروع شد. سیرك باز گفت : «الاغ
 زرنگیست . می‌توانم یادش بدهم که چطور از میان حلقه بپرد .»

زندگی عجیبی برای پینوکیو بوجود آمده بود. او همیشه گرسنه‌اش
 بود؛ چون تا عملیاتش را به پایان نمی‌رساند ، چیزی به او نمی‌دادند که
 بخورد . او دیگر کره الاغ غمگینی شده بود . عاقبت وقتی که دوره
 تمریناتش به پایان رسید و او آماده نمایش و عملیات شد ، مردم در سیرك
 جمع شدند . همه آمده بودند که «پینوکیو، الاغ معروف !» را در «اولین
 نمایش» تماشا کنند .

چراغها روشن بود و صدای آهنگ از هر طرف برمی‌خاست .



پینوکیو نیم تنه کوچک قرمز رنگی پوشیده بود و یک حلقه گل دورگردنش انداخته بود. سیرک باز پینوکیو را به صحنه هدایت کرد و خود تعظیم بلند بالایی به حضار نمود. بعد شلاقش را به زانوی الاغ کوچولو آشنا کرد و به او دستور داد: «تعظیم کن!» پینوکیو، دوزانویش را آنقدر خم کرد که به زمین رسیدند.

وقتی که سیرک باز دستور داد: «بلند شو. اکنون موقع حرکت است»، او از جایش بلند شد و اول راه رفت، بعد به یورتمه و در آخر به تاخت پرداخت. و همین طور که با سرعت صحنه سیرک را دور می زد، سیرک باز، گلوله های آتش کرد، و پینوکیو افتاد و تظاهر به مردن نمود. این حقه های بود که به او یاد داده بودند.

وقتی که او دوباره از جا بلند شد، در یکی از جایگاهها، پری گیسوآبی را دید. پری خیلی غمگین به نظر می رسید. پینوکیو خواست او را صدا بزند و خود را به او معرفی کند؛ اما فقط صدای عرعر از دهانش خارج شد. بچه ها خندیدند؛ اما سیرک باز با شلاقش ضربه ای بر دهان او زد. درد پینوکیو را وادار به گریه کرد، و اشک جلوی چشمانش را گرفت. وقتی دوباره توانست ببیند، پری رفته بود!

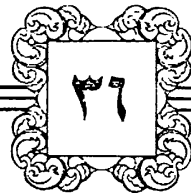
آهنگ مخصوصی شروع شد؛ در این موقع پینوکیو می بایستی از میان حلقه می پرید! او دور صحنه شروع بدویدن کرد، تا سرعت کافی پیدا کند. اما سیرک باز حلقه را خیلی بالا گرفته بود، و الاغ کوچولو نتوانست از میان آن بپرد، و در عوض از زیر حلقه رد شد.

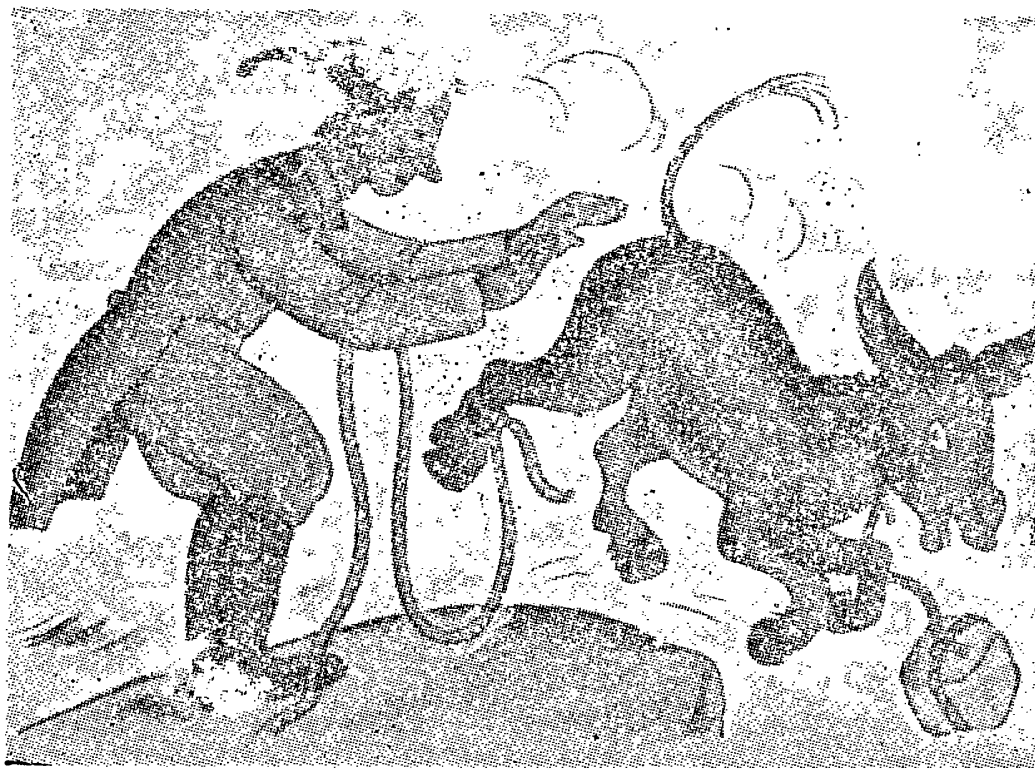
او چندین بار این عمل را تکرار کرد . - اگرچه بچه‌ها خندیدند
 و دست زدند و فکر کردند که دارد شوخی و مسخره بازی می‌کند، اما سیرک
 باز شلاقش را با خشم به صدا درآورد .

پینوکیو می‌دانست که اگر نپرد ، از شام خبری نخواهد بود .
 یکبار دیگر هم دور صحنه گشت و بعد پاهایش را جمع کرد و آمادهٔ پرش
 شد. ولی یکی از سم‌هایش به حلقهٔ آهنی گیر کرد و او با سر بر زمین افتاد.
 وقتی که از جا بلند شد ، از شدت درد بزحمت می‌توانست راه برود .
 سیرک باز از زخم پای او خبردار شد و تصمیم گرفت که دیگر پینوکیو
 در سیرک کار نکند، چون به درد نمایش خورد . پس به‌مهتر دستور داد
 که او را ببرد .

روز بعد، مهتر پینوکیو را فروخت . مردی که پینوکیو را خرید،
 با خود گفت : « می‌بینم که پوست کلفتی دارد . درست همان چیزی که
 برای طببل ارکستر دهکده لازم دارم . » بعد از خودش پرسید : « حالا
 آسانترین راه کدام است ، چکار باید بکنم ؟ » و تصمیم گرفت ، قبل از
 اینکه پوست پینوکیو را بکند ، در آب غرقش کند . به همین سبب او را
 به ساحل برد . يك طناب به پایش گره زد و سر آن را در دست گرفت .
 بعد سنگی را با طناب دورگردن او بست و از بالای يك صخره ، پینوکیو
 را به پایین پرت کرد .

الاغ کوچولو همین‌طور در آب پایین می‌رفت . او تقلا کرد ، نفسش
 را قورت داد و برای يك لحظه به نظرش رسید که پری چوبدستی





سحرآمیزش را بالای سر او تکان می‌دهد . بعد اطراف پینوکیو را سیاهی
فرا گرفت . چیز دیگری که فهمید این بود که به سبکی يك آدمك چوبی،
به سطح آب کشیده می‌شد .

بعد با تعجب دریافت که او دوباره يك آدمك شده است ! خیلی
عجیب بود ، آن قدر عجیب بود که او بسختی باور می‌کرد که نجات
یافته باشد . صاحبش هم بسختی این حقیقت را باور می‌کرد . تصور
کنید که وقتی او به جای الاغ مرده يك آدمك دید ، چقدر بهت‌زده شد.
او فکر کرد که دارد خواب می‌بیند ، بعد پینوکیو خندید و گفت : « من

همان الاغ کوچولو
هستم! طناب را از پایم
بازکن تا برایت تعریف
کنم. « مرد طناب را
باز کرد و پینوکیو آنچه
را بر سرش آمده بود



برای از گفت . مرد پرسید : « ولی الان در آب چه اتفاقی افتاد ؟ وقتی

ترا توی آب انداختم ، يك الاغ بودی ، اما حالا آدمك شده‌ای ! »

پینوکیو گفت : « فکر می‌کنم بتوانم برایت تعریف کنم : درست

قبل از اینکه اطرافم را سیاهی فرا بگیرد ، دسته بزرگی ماهی دیدم
که به طرفم می‌آمدند . حتماً پری مهربان آنها را فرستاده بود . آنها

شروع به خوردن من کردند . طولی نکشید که گوشه‌های درازم از بین رفتند ،

دمم نیز از بین رفت - آنها آنقدر از پوست و گوشت من خوردند تا به قسمت

چوبی رسیدند . بعد از جویدن باز ایستادند ، چون از مزه چوب خوششان

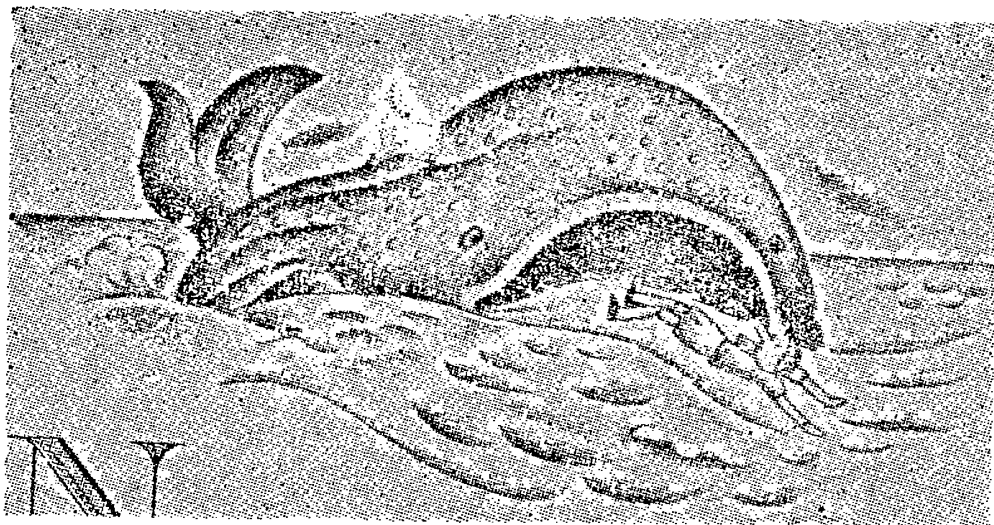
نمی‌آمد ، - و شناکنان دور شدند . برای همین وقتی مرا از آب بیرون

کشیدی ، بجای الاغ يك آدمك دیدی . »

مرد از فکر اینکه پولش را بیهوده خرج کرده ، خیلی خشمگین

شد و پینوکیو را تهدید کرد که او را به بازار می‌برد و به عنوان هیزم

می‌فروشد ؛ اما آدمك با شادی خندید و توی آب پرید و شناکنان



دور شد .

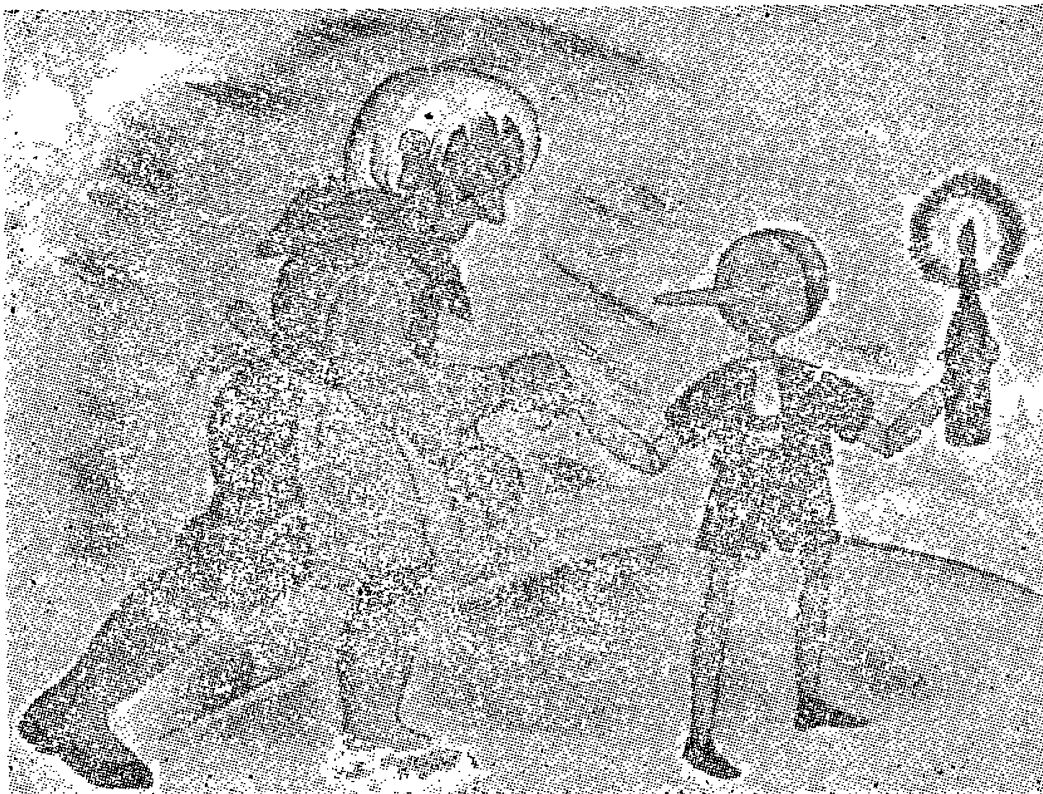


پینوکیو فکر می کرد که سرانجام می تواند ژپتو را پیدا کند . تمام روز را شنا کرد . نزدیکیهای غروب چیزی دید که شبیه جزیره ای کوچک یا صخره ای بزرگ بود و در وسط دریا قرار داشت .

در يك انتهای صخره غاری باز شد و چون موج بزرگی پینوکیو را در خود گرفت ، او مجبور شد با يك دسته ماهی ساردین ، یگراست توی «غار» برود .

بعد اتفاق وحشتناکی روی داد ! دهانه غار پشت سراو بسته شد .

آنجا غار نبود ، بلکه دهان نهنگ بود ! آنقدر تاریک بود که پینوکیو نمی توانست چیزی ببیند . این واقعه ، از همه ماجراهایی که



تا آن موقع برایش اتفاق افتاده بود، وحشتناکتر به نظر می‌رسید. صدائی از پشت سرش گفت: «جرات داشته باش!» صاحب‌صدا ماهی بزرگ جوانی بود. -: «این هیولا دندان ندارد، متوجه شدی؟ اگر هم دندانی داشته باشد قابل اهمیت نیست!»

راست بود. بعد پینوکیو. چیز بسیار عجیبی مشاهده کرد! در مسافت دوری، در شکم نهنگ، یک روشنایی به چشم می‌خورد. نور ضعیف یک شمع بود که برای پیدا کردن راه در تاریکی بسیار مفید بود. پینوکیو به قصد روشنایی، از گلوی نهنگ پایین رفت، و دید که شمع توی یک بطری فرورفته، و بطری هم روی نیمکت یک قایق قرار دارد.

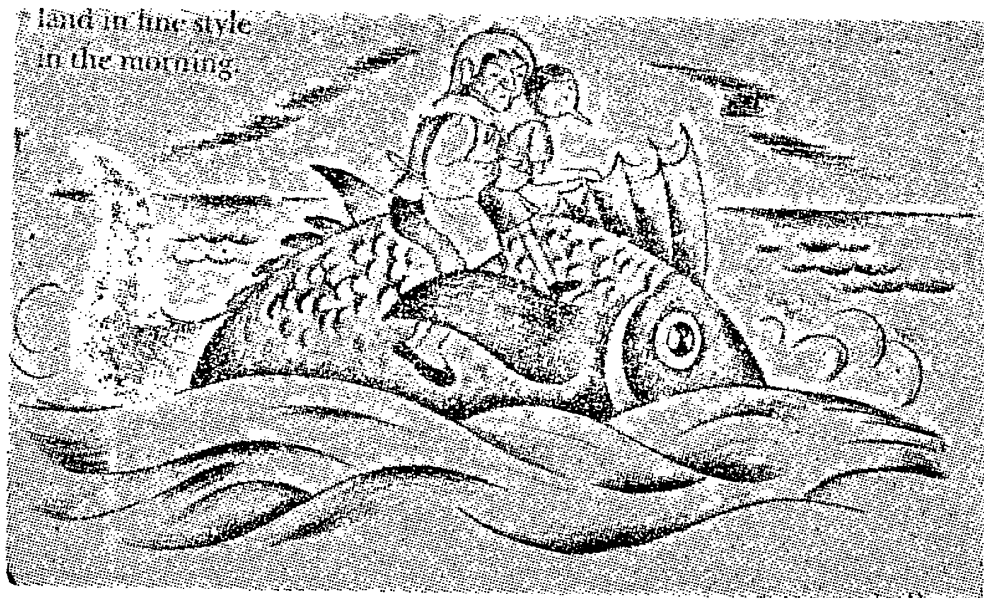
توی قایق ، پیرمرد کوتوله‌ای نشسته بود. آن مرد ژپتو بود .

او خیلی غمگین به نظر می‌رسید . پینوکیو فریاد زد : « بابا ژپتو ! » و دستهایش را دور بدن پیرمرد حلقه کرد : « راستی خودت هستی ! ؟ »

ژپتو در حالیکه چشمهایش را مرتب برهم می‌زد ، گفت : « این پینوکیوی کوچولوی من است ؟ » و صورت آدام را غرق بوسه ساخت . آنها از فرط خوشحالی گریه کردند . پینوکیو گفت : « اوه ، پدر عزیزم ، تو چه مرد خوبی هستی ، و من برایت چه پسر بدی بوددم ! اما دیگر از دست من خشمگین و ناراحت نیستی ، اینطور نیست ؟ اگر می‌دانستی چه بلاهایی به سرم آمد ! » همینطور که او می‌خواست آنچه را برایش اتفاق افتاده بود ، تعریف کند ، کلمات دنبال هم از دهانش بیرون می - پریدند :

« پدر ، من ترا توی قایق کوچک دیدم و برایت دست تکان دادم . »

ژپتو گفت : « بله ! من هم برایت دست تکان دادم ، اما باد آنقدر شدید بود که نتوانستم قایق را به ساحل برگردانم . بعد موج بزرگی قایق را به هوا بلند کرد و من توی آب افتادم . این نهنگ عجیب مرا دید و قورتم داد . فکرش را بکن . پینوکیو ، من قریب به دو سال است که در این جا زندانی شده‌ام ! » پینوکیو فریاد زد : « چطور توانستی زنده بمانی ؟ »



ژپتو آهی کشید و گفت که نهنگ کالاهای یک کشتی غرق شده را بلعیده بود. اما او چطور کنسرو، شمع و شراب و حتی چند پتو برای راحتی خودش پیدا کرده بود معلوم نبود! حالا دیگر ژپتو چیزی نداشت که بخورد، بجز ماهیهای زنده‌ای که نهنگ می بلعید. و وقتی که این تکه شمع از بین می رفت آنها در تاریکی محض غرق می شدند. پینوکیو گفت: «پس، نباید فرصت را از دست داد. باید از همین راهی که آمدیم، خارج شویم.»

ژپتوی پیر نالید که: «اما من نمی توانم شنا کنم!» پینوکیو گفت: «عیبی ندارد، من می توانم به اندازه دو نفر شنا کنم.»

ماهی بزرگ گفت: «درست است. من متوجه بودم. هر بار که این هیولای دریایی دهانش را باز می کند و آنرا باز نگاه می دارد، یک دسته ماهی ساردین یا چیزهای دیگر از این راه وارد دهان او می شوند. باید منتظر فرصت باشیم!»

همین که نهنگ شروع به بازکردن دهانش کرد ، پینوکیو گفت :
 « حالا ! - دنبال من بیاید ! » موج بزرگی وارد دهان نهنگ شد و
 همین که خواست خارج شود ، پینوکیو با نهایت قدرتش شروع به شنا
 کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و ماهی بزرگ هم درست دنبال او
 بود . قبل از اینکه آن آرواره‌های بزرگ دوباره بسته شوند . قلب پینوکیو
 با نهایت قدرتش شروع به شنا کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و
 ماهی بزرگ هم درست دنبال او بود . قبل از اینکه آن آرواره‌های بزرگ
 دوباره بسته شوند . قلب پینوکیو به تندی و با ترس شروع به زدن کرد ؛
 اما او به موقع خارج شد و همراهانش هم با او بودند : آنها تا شب شنا
 کردند ، و شب را هم به شنا کردن گذرانیدند . به نظر می‌رسید که
 هیچ‌گاه نخواهند توانست به ساحل برسند . دیگر پینوکیو داشت قوه و
 نیرویش را از دست می‌داد .

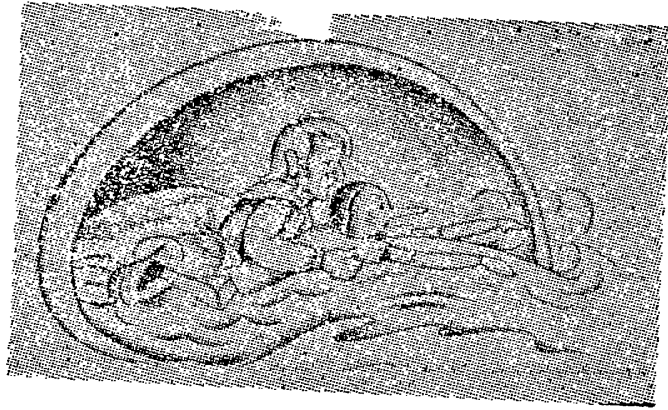
سرانجام ، ماهی به صدا درآمد : « چرا شما دو نفر بر پشت من
 نمی‌نشینید؟ من هرگز خسته نمی‌شوم ! » آن وقت آنها سوار بر پشت او شدند .
 وقتی که صبح شد . به طرز راحتی به خشکی رسیدند .

وقتی که پینوکیو پایش را در ساحل گذاشت به ژپتو کمک کرد تا او
 هم به خشکی بیاید . بعد از ماهی خواهش کرد که گاهی به آنها سر بزند ،
 اما ماهی تقاضای او را رد کرد ! چون نمی‌توانست از آب خارج شود ،
 بعد آنها خدا حافظی کردند ، و ژپتو و پینوکیو راه افتادند .

ژپتو آنقدر خسته بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد . پینوکیو



این را که دید به او
گفت: « پدر، به من
تکیه بده. همین که
به خانه‌ای رسیدیم،
من می‌روم و تقاضای



مقداری غذا می‌کنم و جایی هم برای خواب امشب پیدا می‌کنم!»
آنها زیاد راه نرفته بودند که دیدند گربه و روباه بدجنس در کنار
جاده مشغول گدایی هستند. آن دو موجود دلایل کافی برای گدایی داشتند.
آنها آن قدر وانمود کردند که یکی کور است و دیگری لنگ، تا عاقبت
همان بلا هم بر سرشان آمد؛ گربه واقعاً کور شده بود و روباه هم آنقدر لنگیده
بود که به وضع تأسف‌آوری لنگ شده بود.

روباه فریاد زد: «آه، پینوکیو! به حال دو موجود بدبخت، رحم
کن!» پینوکیو جواب داد: «نه! شما دو نفر یک بار مرا گول زدید، اما
دیگر گول شما را نمی‌خورم! من اکنون می‌دانم که شما همان دو موجودی
هستید که می‌خواستید پولهایم را بنزدید و تقریباً مرا کشتید!» روباه گفت:
«اما، این بار راست می‌گوییم، باور کن که ما حالا خیلی فقیر و بدبختیم!»
پینوکیو گفت: «لایق گدایی هستید! آن وقت پینوکیو و ژپتو باهم راهشان
را ادامه دادند.

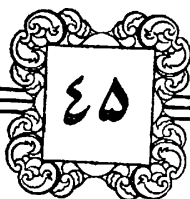
طولی نکشید که به کلبه کوچک و تمیزی رسیدند. به نظر نمی‌رسید
کسی در آن جا زندگی کند. اما چرا! - وقتی که آنها داخل کلبه شدند و

اطرافشان را نگاه کردند ، چشمشان به دوست قدیمیشان جیرجیرك سخنگو افتاد . جیرجیرك پینوکیو را به علت رفتار بد و شیظنتهایش سرزنش کرد ، و پینوکیو گفت : « حق با تست جیرجیرك ! من شایسته چنین حرفهایی هستم اما خواهش می‌کنم با پدرم مهربان باش و به من بگو چطور شد که چنین خانه تمیزی پیدا کردی . » جیرجیرك جواب داد : « پری گیسوآبی این خانه را به من داد . او گریان از این جا رفت ، چون یقین کرده بود که نهنگک ترا خورده . » پینوکیو گفت : « پس من دیگر او را نمی‌بینم ؟ » و گریه را سرداد .

پینوکیو در ظرف مدت کمی جای راحتی برای پدرش درست کرد و بعد از جیرجیرك سخنگو پرسید که در کجا می‌تواند يك لیوان شیر برای ژپتو پیدا کند . جیرجیرك به او گفت که دهقانی در یکی دو کیلومتری آن جا زندگی می‌کند که چندین گاو دارد .

پینوکیو به طرف مزرعه دهقان به راه افتاد و چون پولی نداشت که در عوض شیر بپردازد ، به او پیشنهاد کار کرد ، و در آن جا مشغول کار شد . او برای هر يك لیوان شیر ، صد سطل آب از چاه بیرون می‌کشید . يك روز موقعی که پینوکیو داشت کار می‌کرد ، دهقان برایش گفت که الاغی داشته و آن الاغ برایش آب از چاه بیرون می‌کشیده ، اما حیوان بیچاره اکنون در حال مرگ است .

پینوکیو پرسید : « ممکن است مرا نزد او ببرید ؟ » دهقان پینوکیو را نزد الاغ برد و پینوکیو الاغ را که روی کاهها دراز کشیده بود ، تماشا



کرد ، و فهمید که همان «فتیله شمع است» . او از اینکه می‌دید دوست قدیمش چنین عاقبت بدی پیدا کرده ، به‌گریه افتاد .

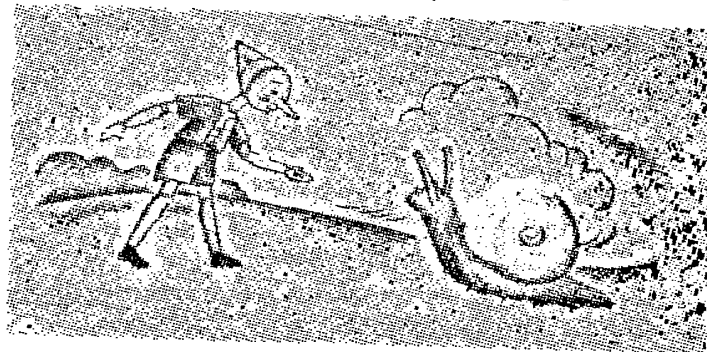
بعد از آن برای مدت درازی ، پینوکیو هرروز صبح ساعت پنج از خواب بیدار می‌شد و برای دهقان با سطل آب از چاه بیرون می‌کشید تا ژپتو مقدارشیری را که برای بدست آوردن نیرویش لازم داشت ، بنوشد . پینوکیو کار دیگری هم می‌کرد ، و سعی داشت که زندگی را تا حد امکان برای پدرش راحت کند . وقتی که او به مقدار کافی پول پس‌انداز کرد تصمیم گرفت برای خودش مقداری لباس بخرد .

یک روز صبح همین‌طور که داشت با خوشحالی سوت می‌زد ، عازم لباس فروشی شد . ناگهان شنید که یکی او را صدا می‌زند . صدا از همان حلزونی بود که با پری مهربان زندگی می‌کرد . او برای پینوکیو خبرهای بدی داشت .

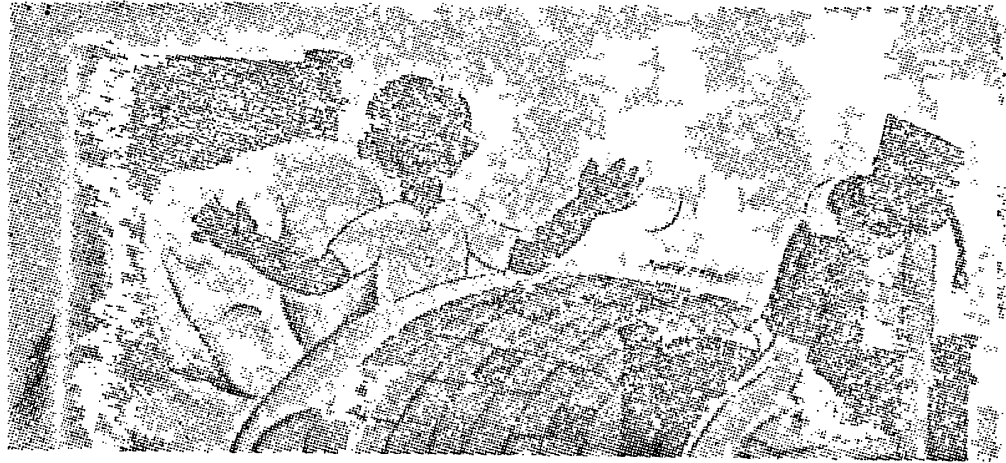
او گفت که پری حالش خیلی بد است و در بیمارستان بستری است .

و آنقدر فقیر

پول ندارد خرج حکیم
دوا را بدهد ، و برای
خودش غذائی تهیه
کند .



همین‌که پینوکیو این حرف را شنید ، گریه‌کنان گفت : « بیا این پول را ببر و به پری مهربان بده . معالجه شدن او مهمتر از لباس خریدن



من است .»

و آن روز غروب پینوکیو بیشتر از معمول کار کرد تا بتواند پول بیشتری برای کمک به پری مهربانش بدست بیاورد .

صبح روز بعد وقتی که بیدار شد : با خوشحالی فراوان دریافت که دیگر آدمک چوبی نیست . بلکه يك پسرک حقیقی شده . بعد دید يك دست لباس و يك کلاه و يك جفت کفش تازه روی صندلی قرار دارد . در یکی از جیب‌های لباس يك کیف و يك یادداشت بود . در آن یادداشت نوشته شده بود : « پری ، پولهارا به پینوکیوی عزیزش برمی گرداند و از خوش قلبی او متشکر است ! »

وقتی که پینوکیو توی کیف را نگاه کرد دید به جای چهل شاهی چهل سکه طلاست . او دوید تا جریان را برای ژپتو تعریف کند . ژپتو در اتاق دیگری بود . در آن اتاق پینوکیو با موضوع حیرت‌انگیز روبرو شد . چون ژپتو را دوباره سالم یافت و دید مشغول کار کردن است و درحین

کار لبخند برب دارد . ژپتو به تراشیدن چوب مشغول بود .

– «بابا ، بین ، من عاقبت يك پسر حقیقی شدم ! بر سر پینو کیوی
چوبی چه آمد ؟

ژپتو گفت : «آن جاست» ، و به آدمکی اشاره کرد که مچاله شده ،
در گوشه‌ای افتاده بود .

در این وقت پینو کیو فکر کرد : «وقتی که يك آدمك بودم ؛ چه قیافه
مضحك و خنده آوری داشتم ؛ اما حالا که يك پسر حقیقی و کوچولو شده‌ام ،
چقدر قیافه‌ام خوب و دوست داشتنی است .»



شماره

۱۴



کتابخانه

کتابخانه ای کیوی شهر تهران

شماره ثبت دفتر ۲۸۷

تاریخ ۲۸ بهمن ۱۳۵۸

شماره قفسه

شماره ودفین

ک

۷۹۹



از این سری منتشر

کرده ایم:

- ۲۵ - زاینسون کروزو
- ۲۶ - سفرهای کالیور
- ۲۷ - پری دریائی
- ۲۸ - صندوق پرنده
- ۲۹ - پسرک بند انگشتی
- ۳۰ - فندق جادو
- ۳۱ - با بوی چراغ بدست
- ۳۲ - شاهزاده مو طلایی
- ۳۳ - سلطان ریش بزی
- ۳۴ - خرآوازه خوان
- ۳۵ - آدمک چوبی
- ۳۶ - جادوگر شهر زمرد
- ۳۷ - سام وحشی
- ۳۸ - سگ شمال
- ۳۹ - آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰ - اسب سرکش
- ۴۱ - جک غولکش
- ۴۲ - آیوانهو
- ۴۳ - آرزوهای بزرگ
- ۴۴ - بازمانده سرخپوستان
- ۴۵ - کیم
- ۴۶ - دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷ - سرگذشت من
- ۴۸ - نور نارون
- ۴۹ - هکلبری فین
- ۵۰ - ملانصرالدین
- ۵۱ - گرگ دریا
- ۵۲ - تام سایر
- ۵۳ - ماجرای خانواده رابینسون
- ۵۴ - کنت مونت کریستو
- ۵۵ - وحشی کوچولو
- ۵۶ - الماس شوم
- ۵۷ - هرکول
- ۵۸ - پسر پرنده
- ۵۹ - دختر مهربان ستاره‌ها
- ۶۰ - شجاعان کوچک

- ۱ - اردک سحرآمیز
- ۲ - کفش بلورین
- ۳ - نهنگ سفید
- ۴ - فندق شکن
- ۵ - پشه بینی دراز
- ۶ - آرتور شاه ودلاوران میزگرد
- ۷ - سندباد بحری
- ۸ - اولیس و غول یک چشم
- ۹ - سفرهای مارکوپولو
- ۱۰ - جزیره گنج
- ۱۱ - هایدی
- ۱۲ - شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳ - سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ - شاهزاده و گدا
- ۱۵ - اسپار تا کوس
- ۱۶ - خیاط کوچولو
- ۱۷ - جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ - خلیفه‌ای که یک یک شد
- ۱۹ - دیویدکا پر فیلد
- ۲۰ - الماس آبی
- ۲۱ - دن کیشوت
- ۲۲ - سه تفنگدار
- ۲۳ - رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴ - خرگوش مشکل‌گشا

